

یولماز گونای شعر



علی الفتی

مرگش را برایم بعدها روشن تر کرد، شاعر می‌خواست با مرگش تنها باشد...

شعر ما را با هم دوست کرده بود، در چند نوبت شعر شاعران جوان و هم نسل خودم را برایش جهت انتشار در مجله نافه فرستاده بودم، اواخر دهه هفتاد بود و پیش از ما همه‌ی کافه‌ها را در دهه‌ی هفتاد به هم ریخته بودند. هر کس تهران آمده بود بلیطش برده بود، خیلی از تصاویری که بر دیوار اتاق‌هایمان چسبانده بودیم را دوستان زیرک و هرچه حسابش می‌کنید... با چشم سردیده بودند و نیاز نبود که مثل ما همیشه در کیف‌مان یک دوربین و یک فلاش همراهشان باشد، تا با بزرگان عکس یادگاری بگیرند...

بعد از آن، این وسط شعر نقش چندانی نداشت، ما سرگرم حرف زدن شدیم و بازخوانی زخم‌های مشترک زندگی مان و او بدون هیچ شرط و فاصله‌ای صدای شعرهای ما را در این شرایط بلند کرد. بیش از پانزده سال است که هنگام حضور در تهران به یک هتل کوچک قدیمی در خیابان سمیه می‌روم و سعی می‌کنم کمتر مزاحم دوستان شوم، هتل محل اسکانم با خانه علی‌شاه و خانه هنرمندان پیاده چند دقیقه بیشتر فاصله نداشت (خانه‌ای که دیگر در کار نیست) من در هر سفر باید علی‌شاه را می‌دیدم چون حس می‌کردم حرف‌ها و زخم‌های مشترکی با هم داریم.

خانه علی‌شاه جایی برای ارتباطات ادبی در روزگاری بود که ارتباط چهره به چهره و زنده اهمیت خاصی داشت و با مرگ او فاصله زیادی در بین دوستان کوچکی نوید افتاد، یا حداقل برای شاعرانی چون من که مقیم تهران نیستند چنین شد، علی‌شاه ما را با شعرهایش و آرمان‌هایش به هم نزدیک کرده بود.

من در خانه علی‌شاه با آدم‌های زیادی آشنا شدم، با شعرهای زیادی؛ خانه‌ی او پایتخت شاعران سراسر ایران در پایتخت بود. درست مثل سفارت خانه کشوری در کشور دیگر، می‌توان مدعی بود خانه‌اش بیش از یک دهه پُر از دحام‌ترین پاتوق خصوصی شعر جوان و معاصر ایران بود.

از حال و هوای خودمان که بگذریم، تازه به شعر می‌رسیم علی‌شاه مولوی شعرش شبیه کسی نیست، او شبیه خودش و دقیق عین خودش و اندیشه‌اش می‌نوشت، می‌توانم بگویم: «خیلی‌ها مثل او می‌نویسند، شعرشان خصوصی است، چون برای خود یال و کوبالی در این آشفته بازار شعر فارسی دارند»

خیلی‌ها واهمه دارند به این مسئله اشاره کنند، اما من از دوستانم یاد گرفته‌ام در این مورد شجاعت و جسارت داشته باشم، هر چند برایم گران تمام شد و...

شعر علی‌شاه شعر آنتیک و غیر قابل قیاس با هر نحله شعری در زمانه ما است و گلوبالی از عشق، زندگی، ترس، مرگ، مبارزه نزد شخصیت‌های مهم روزگار ماست.

من از علی‌شاه شب‌ها و روزهای زیادی را به یاد دارم و خاطراتی که هر لحظه برایم تعریف و تداعی می‌شوند، به خصوص در لحظه‌های تنهایی.

«یاد نگرفته‌ایم مثل نقاش‌ها / گاهی از تابلوی «خودمان» فاصله بگیریم» ■

غمگین‌ترین چیزها عبور از کوچه‌ای است که سالها در یکی از خانه‌های آن آمد و شد داشته باشی، همسایه‌ها تو را بشناسند حتی نزد بقال کوچکی بی‌آنکه نامی از تو بداند نیز حساب دفتری داشته باشی. وجود این همه تنها به صرف این بود که تو از اهالی آمد و شد آن خانه‌ای، فرقی نمی‌کند این کوچکی در کجا باشد، در کرمانشاه یا خیابان ویلای تهران، مهم این حس مشترک بود. غمگین‌ترین چیزها این است که غروبی خسته به سوی آن کوچکی راه می‌افتی، اواسط راه یادت می‌آید که او دیگر در آن کوچکی نیست...

اما از همه خود دردناک‌تر این است که می‌دانی او دیگر نیست، به عمد به سوی آن کوچکی می‌روی، زنگ دوم را می‌زنی، کسی دیگر جواب می‌دهد و تو می‌گویی: «ببخشید اشتباه آمده‌ام»، باید چند بار این لحظه را تکرار کنی تا بپذیری دیگر او نیست؟! مصیبت از جایی شروع می‌شود که دیگر می‌پذیری... او نیست... تنهایی یعنی همین پذیرفتن غیبت و نبودن. لاف‌ها برای من که دوستان و عزیزان زیادی را در نوجوانی و جوانی تلخ بدرقه کرده‌ام، چنین پذیرفتنی می‌تواند چنین باشد. این همه سال در بین این همه مردم اشتیاقی در گروهی کسی گذاشته باشی که خود کوهی از درد، نگرانی و رفتن باشد.

شاعر بودن معنای سخت و گاه تلخی دارد. شاعران وارثان بیماری‌های صعب‌العلاج و ناشناخته‌اند، به همین خاطر دمی که با «خودخواهی یا دیگر خواهی می‌گذرد» را زندگی می‌داند و بقیه تنهایی است و این تشخیصی دردناک و تکان‌دهنده است.

«اندوهت اگر آستن اندیشه نباشد سترونی / ترس / بگو / ماه / مکعب / آفتاب مستطیل / درخت معلق / این شورش اصلا به دلیل نیست / ولی این توصیه طعم تحکم دارد / چه کنم؟ / من هم مردی از این قبیل‌ام»

مرد آرمان‌گرای روزگار بی‌آرامی ما «علی‌شاه مولوی کرسنگی» با فرصت‌های از کف رفته‌اش و اشتیاقش به زندگی و مهربانی تا آخر ایستاد، موظف زیست و فرائز از رفتارهای کم‌مایه به زیبایی‌های اندک روزگار ما چیزی اضافه کرد. او بیشتر مراقب اندیشه‌اش بود تا زندگی خصوصی و جسم‌اش (کاملن خصوصی برای آگاهی عموم) آن وقت با مرگش ما تنها تر از گذشته می‌شویم و او بیش از گذشته به واسطه اندیشه‌اش با دیگران و ما همراه می‌شود.

من معمولاً درباره مرگ دوستان یا کسانی که دوست دارم نمی‌نویسم، اغلب با تصاویر و تصوراتی که درباره آن‌ها دارم زندگی می‌کنم، با لحظه‌های متوقف شده‌ای که تکرار نمی‌شوند، شبیه عکسی سیاه و سفید که پیر نمی‌شود و هرچه نور بخورد کال‌تر و زیباتر است.

«از سیاه‌ترین سرنوشت این رودخانه عاصی تا عمیق‌ترین آندوه یوزپلنگ پیر در خنده‌ی گریه‌ی گم شده و شما که ایستاده‌اید یا بی‌قراری کبک‌ها پشت چراغ قرمز انار در پاییز که قرمز هیچ شباهتی به سرخ ندارد و پراکنده چون چند پروانه در باد»

هنوز درگیر آخرین دیدارمان که یک هفته پیش از حادثه‌ی مرگش اتفاق افتاد، هستم. خانه خیلی خلوت بود و ظاهراً قرار نبود کسی به دیدارش بیاید، او هم رغبتی به دیدار کسی نداشت، همین موضوع

شاعران وارثان بیماری‌های صعب‌العلاج و ناشناخته‌اند، به همین خاطر دمی که با خودخواهی یا دیگر خواهی می‌گذرد را زندگی می‌داند و بقیه تنهایی است و این تشخیصی دردناک و تکان‌دهنده است.